

خاطرات مهاجرت (4)

عزت السادات گوشه گیر
www.ezzatgoushegir.com

اتاقش تکانم داد. خودش به اتاقش میگوید: گور من... آره اتاق به اندازه يك قبر بود. به اندازه يك تختخواب يك نفره... پنجره بسیار کوچکی با نوري اندك به شیروانی ها باز میشد که چند کیوتر در پشت شیشه ترك بسته آن نشسته بودند

دیدم که گریه میکند بدون آن که اشکهایش را پاک کند. و گوشه های لبش میلرزند، موهایش سیاه است و پوستش سفید... و بی اختیار گفتم: دختر شیلیایی...

پاریس - سه شنبه اول مهرماه 1365 - ساعت 11:30 شب

امروز خانم مور، وکیل که میخواهد کارهای مهاجرت ما را انجام بدهد اطلاع داد که نمیتواند ویزای دانمارک را برایمان بگیرد. گفت اگر به شهر "نیس" برویم، شاید ویزای ایتالیایمان درست بشود. به پاسپورتم نگاه کردم. حدود يك ماه و پنج روز دیگر ویزای فرانسه ما اعتبار دارد. خلاصه نمیدانم چه خواهد شد. به شدت عصبی ام و نیروی فکری ام را مثل اینکه از دست داده ام. بسیاری چیزها فراموشم میشود. من فراموشکار بوده ام اما نه اینقدر که ساده ترین چیزها را از یاد ببرم!

به مریم و به "م" برای ویزا تلفن کردم تا از آنها کمک بگیرم. آنها همه گفتند که نمیتوانند کاری انجام بدهند.

در فکرم که شاید چند روزی به جایی دیگر بروم. احساس سرریز بودن اذیتم میکند. شرایط جدیدمان برای پسر کمالات آزاردهنده است. باید با خواسته های او حرکت کنم و فشارهای درونی اش را بفهمم، باید صبورتر باشم.

به شدت آرزو میکنم کارهایمان زودتر درست شود، گویی در این سالها به اندازه هزار سال پیر و خسته شده ام. دیگر تحمل سختی را ندارم! کاش جوانتر و سالمتر بودم. کار میکردم، کار میکردم تا زندگی جدیدی را از نو بسازم. مثل کسی که تازه متولد شده باشد میخواهم زندگی را شروع کنم.

پنجشنبه سوم مهرماه - ساعت 1:30 بعدازظهر

دیروز خانم مور گفته بود که باید بکشنه شب در شهر جنوای ایتالیا باشم. و ویزای دانمارک و ایتالیا را هم نمیتواند بگیرد. امروز گویا با "د" با لحن بسیار بی احترامانه ای صحبت کرده بود و "د" ناراحت و افسرده بود. از فرم 1-20 که خواهرم اعظم فرستاده بود کلی ایراد گرفته بود و اینکه اعتبارش تا اکتبر تمام میشود و یک فرم دیگر باید فرستاده بشود. و کلی برای یک فرم که مربوط به ویزای تحصیلی پسر است، بین پاریس و آمریکا تلفن بازی شد. به نظر میرسد خانم مور فقط با ایراد گرفتن میخواهد ما را سر بدواند. چون اعظم در آخرین تلفنش گفت که این فرم تا آخر ماه جون اعتبار دارد. همه چیز در هم پیچیده شده است و همه عصبی هستند. دیروز "د" در ارتباط با کار ما یک تلکس به ایتالیا فرستاد. و از ما هم خواست که 4 قطعه عکس بگیریم و 4 تا فرم را پر بکنیم، که امروز آنها را به کنسولگری ایتالیا ببریم. بعد از آن همه تلاش، همه کارهایمان بی نتیجه بود و سفارت ایتالیا نه فقط به ما ویزا نداد بلکه کلی هم به ما توهین کردند. رفتارشان بسیار تحقیرآمیز بود. ابتدا ما را بازرسی بدنی کردند بعد مثل گله گوسفند به این طرف و آن طرف هل دادند. و با صورتهای برافروخته چیزهایی میگفتند که من نمیفهمیدم. وقتی که با اهانت به سینه "د" کوبیدند و او با تمام صلابت و غرور درونی اش به خاطر ما هیچ اعتراضی نکرد و با سکوت مجبور به تحمل شد، دلم یکباره فشرده شد. ما این شکل از رفتارهای تحقیرآمیز را سالها در ایران تجربه کرده بودیم، اما از اینکه "د" مجبور بود به خاطر ما وارد چنین پروسه ای بشود، احساس شرمندگی میکردم. احساس شرم از یک طرف و احساس یأس از طرف دیگر. یأس از اینکه تحقیر و خشونت با چهره دیگری وارد حیطة زندگی به اصطلاح جدیدمان شده است!

دیشب شب بدی را گذرانیدیم و امروز صبح بدتر . . .

احساس کینه دارم. از این همه تحقیر و کوچک شمردن. از این همه فریادهای بر نیامده و اجبار به سکوت...

چقدر از احساس نیاز داشتن بیزار شده ام.

وقتی به خانه برگشتیم «د» رفتارش اندکی تغییر کرده بود.

شب ساعت 12/5

خانم مور تلفن کرد و به «د» گفت که ما همین امشب باید با پرواز ساعت 7/5 شب به دانمارک برویم و یک ویزای 24 ساعته ترانزیت بگیریم. «د» گفت: من به این کار اعتقادی ندارم و ممکنست شما در آنجا ویلان و سرگردان بشوید. و هیچکاري هم انجام نشود. بعد از ساعت 3/5 که مشخص شد دیگر به دانمارک نمیرویم، من در ایستگاه ادنون با «ن» قرار گذاشتم. دلم میخواست حرف بزیم تا قدری سبک بشوم.

رفتیم به پارک لوگزامبورگ. هوا آفتابی شده بود. در پارک لوگزامبورگ قدری قدم زدیم. پارک لوگزامبورگ را دوست دارم. مرا به یاد رزا لوگزامبورگ می اندازد و شور و اندوهش برای زندگی کردن... به گلی که احتمالاً در یک روز آفتابی بو کرده است. به پوستی که نوازش کرده است...

«ن» مرا برد به اتاق کوچکش که نزدیک پارک بود. از 50 تا پله پیچ در پیچ بالا رفتیم. تا رسیدیم به آخرین طبقه... به اتاق های زیرشیروانی... جایی هراسناک بود. در این طبقه حدود شاید 10 تا زندان کوچک به نام اتاق قرار داشت و یک توالت تاریک و کثیف برای همه افرادی که در اتاق ها زندگی میکردند، «ن» گفت: اینجا پر از سوسک است. و این اتاقها یک زمانی سگدانی های خانواده های اشرافی بوده است که در طبقات پایین زندگی میکردند. اما فکر میکنم منظورش خدمتکاران بوده اند شاید... نمیدانم!...

اتاقش تکام داد. خودش به اتاقش میگوید: گور من... آره اتاق به اندازه يك قبر بود. به اندازه يك تختخواب يك نفره... پنجره بسیار کوچکی با نوری اندک به شیروانی ها باز میشد که چند کیوتر در پشت شیشه ترك بسته آن نشسته بودند.

پایین تخت يك چراغ گاز بسیار كوچك بود که میگفت روی آن غذا درست میکند. من وقتی برای اولین بار بعد از چند سال «ن» را دیدم، متوجه چند شیار دور چشمهایش شدم. این خطوط یکجوری معنی زندگی سخت و رنج با وقار را میداد. خط های دور چشم خیلی حرفها میزنند. «ن» با این که دو سال از من کوچکتر است، اما انگار خط های دور چشمهایش از من بیشترند. چشمهایش و چهره اش مرا به یاد چارلی چاپلین می اندازد. فیلمهای چارلی چاپلین برعکس خیلی از آدمهای دیگر مرا به گریه می اندازند. يك گریه تنهایی باوقار در تاریکی...

از اتاق «ن» بیرون آمدم و رفتیم به کافه ای نزدیک منزلش. «ن» گفت ترجیح میدهد ماهیانه 800 فرانک برای چنین اتفاقی بپردازد اما در حومه پاریس زندگی نکند. اینجا در مرکز شهر پاریس، حرکت آدمها و ماشین ها روح آدم را از سرمای تنهایی نجات میدهد. راه رفتیم و حرف زدیم. از مشکلات مختلف ایرانیها در پاریس گرفته تا مسایل خانوادگی و عاطفی... تا سیاست و هنر... و برنامه زندگی آینده هر فرد ایرانی... سبک و آرام شدم. «ن» گفت: بعد از انقلاب کوچکتر و مجاله تر شده ای. صورتت و پیشانیته طور شده که انگار با يك چکش سرت را پهن کرده اند. هر دو بلند بلند در خیابان خندیدیم. گفت: انگار سرت را پوکه¹ باران کرده اند! با خنده گفتم: خب، مگر غیر از این انتظار داشته ای! گفت: اما وضع تو و پسرت به نسبت خیلی ها بهتر است. چون خواهرت در امریکا است. وکیل گرفته اید...

سبکبال به خانه آمدم. کاوه داشت تلویزیون تماشا میکرد.

به حرفهای «ن» فکر میکردم که گفت شرایط زندگی در شهرستانهای نزدیک پاریس خیلی ساده تر است و آنجا میتوانید با 3800 فرانک تو و پسرت زندگی بکنید، تا کار ویزایتان درست بشود. یکجوری هم باید ویزای فرانسه تان تمدید بشود. گفت اگر در پاریس بمانید باید اتفاقی در يك خانه اجاره بکنی که هم بچه آنها را پرستاری بکنی و هم کارهای خانه شان را انجام بدهی. این تنها راه حل است.

کاوه در چنین شرایطی ترجیح میدهد به ایران برگردد. اعظم تاکید میکند که هر طور شده در فرانسه بمانید تا کارتتان درست شود... و آینده مان بسیار مبهم است... و من با تمام دلهره هایی که داریم پاریس را دوست دارم... حتی پاریس آن روز را که از کنار کافه ای میگذشتم و مردم پنیر و شراب میخوردند... عصر دیري بود و دختری از روبه رو می آمد. من بدون آن که بدانم چرا به آن دختر از دور خیره شده بودم... وقتی که نزدیک تر و نزدیک تر شد و بعد از کنارم گذشت، دیدم که گریه میکند بدون آن که اشکهایش را پاک کند. و گوشه های لبش میلرزند، موهایش سیاه است و پوستش سفید... و بی اختیار گفتم: دختر شیلیایی...
به «ن» گفتم: آن دختر شیلیایی را دیدی؟

«ن» خندید و گفت: نه... تو از کجا میدانی که آن دختر شیلیایی بوده است؟ گفتم: میدانم!...

1- پوکه در گویش دزفولی به معنی توسری است.